

جنگ یمامه و هفتاد نفر در جنگ جسر ابی عبید. پیامبر (ص) برای کشتگان جنگ بثرمعونه، بیش از دیگر کشتگان، ناراحت شدند. انس بن مالک می گفت: خداوند در مورد کشتگان بثرمعونه آیه ای نازل فرمود که چنین بود: **بَلِّغُوا قَوْمَنَا أَنَا لَقِينَا رَبَّنَا فَرَضِيَ عَنَّا وَ رَضِينَا عَنْهُ** - به قوم ما ابلاغ کنید که ما پروردگار خود را ملاقات کردیم، او از ما خشنود شد و ما از او - و این آیه را مدت‌ها می خواندیم ولی بعداً نسخ شد.

گویند: ابوبراء، که پیری فرتوت شده بود، باز هم به قصد دیدار رسول خدا آمد و از محل عیص برادرزاده خود لبیدن ربیع را با هدیه ای، که اسبی بود، به حضور پیامبر (ص) فرستاد. آن حضرت هدیه او را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی پذیرم! لبید گفت: گمان نمی کردم کسی از قبیله مضر هدیه ابوبراء را رد کند. پیامبر (ص) فرمود: اگر هدیه مشرکان را می پذیرفتم، حتماً هدیه ابوبراء را هم قبول می کردم. لبید گفت: ابوبراء بیمار و دردمند است و از حضور شما تقاضا دارد که برای بهبود و شفایش دعا فرمایید و دستوری دهید. ابوبراء مبتلا به بیماری خیارک بود. پیامبر (ص) کلوخی از زمین برداشت و آب دهان خود را بر آن افکند و به لبید فرمود: این را در آب حل کن و به او بده تا بیاشامد. چنین کرد و بهبود یافت. و گفته اند: پیامبر (ص) برای او ظرف کوچک عسلی فرستادند و ابوبراء از آن خورد تا شفا یافت. در آن هنگام، ابوبراء میان قوم خود در حرکت بود و می خواست به سرزمین بلی برود، چون به عیص رسید، پسرش ربیع را همراه لبید با دو بار خوراکی به حضور پیامبر (ص) فرستاد. پیامبر (ص) به ربیع فرمودند: پیمان و تعهد پدرت چه ارزشی داشت و چه آثار کرد؟ ربیع گفت: یک ضربه شمشیر یا نیزه آن را شکست! پیامبر (ص) فرمود: آری، پس، ربیع بازگشت و این مطلب را به پدرش گفت؛ این موضوع و پیمان شکنی عامر بن طفیل بر ابوبراء بسیار گران آمد، ولی به واسطه ضعف و پیری کاری از او ساخته نبود، همین قدر گفت: آری، از میان همه بنی عامر این برادر زاده ام بود که پیمان مرا شکست. و همچنان به راه خود ادامه داد تا به کنار آبهایی از منطقه بلی رسید که نامش هذم بود. پس ربیع پسر ابوبراء سوار بر اسب خود شد و به سراغ عامر بن طفیل رفت. عامر سوار بر شتر بود، ربیع نیزه ای به سوی او پرتاب کرد که خطا رفت و کاری نشد، مردم بانگ و فریاد بر آوردند ولی عامر بن طفیل گفت: به من آسیبی نرسید! به من آسیبی نرسید! دین ابوبراء پرداخت شد. آنگاه گفت: من از این عمل عمومی خود گذشتم!

و پیامبر (ص) فرمود: خدایا، بنی عامر را هدایت فرمای و دین مرا از عامر بن

(۱) هذم: نام منطقه ای است بعد از وادی القری (معجم البلدان، ج ۸، ص ۲۴۹).

طفیل خودت بگیر.

عمرو بن امیه هم به راه افتاد که پیش پیامبر (ص) بیاید و با پای پیاده چهار روزه آن راه را بیمود. چون به قنات رسید، به دو مرد از قبیله بنی کلاب برخورد که به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و آن حضرت به ایشان جامه داده بود و آن دو از پیامبر امان گرفته بودند، ولی عمرو این مطلب را نمی دانست. چون آن دو خوابیدند، عمرو هر دو را کشت تا به خیال خود از بنی عامر انتقام خون شهیدان بثرمعونه را گرفته باشد و بعد به حضور پیامبر آمد و خبر کشته شدن اصحاب را داد. پیامبر (ص) فرمود: از میان همه فقط تو یک نفر زنده ماندی! و گفته اند که سعد بن ابی وقاص هم همراه عمرو بن امیه بوده و پیامبر (ص) خطاب به او فرموده اند: هیچگاه تو را به جایی نرستادم، مگر اینکه از میان اصحاب خود مراجعت کردی. و نیز گفته اند که سعد بن ابی وقاص در این جنگ نبوده و هیچ کس غیر از انصار در آن شرکت نداشته است و همین گفته اخیر نزد ما ثابت تر است. چون عمرو به پیامبر (ص) خبر کشتن آن دو نفر را داد، فرمود: کار بدی کردی، دو مرد را کشته ای که از من امان و پناه داشته اند و باید دیده آنها را پردازم! عامر بن طفیل نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت و چند نفر از یاران خود را هم فرستاد و گفت: مردی از یاران تو، دو نفر از یاران مرا، که از شما امان و پناه داشته اند، کشته است. پیامبر (ص) خون بهای آن دو را، معادل خون بهای دو مسلمان آزاد، پرداخت فرمود.

از گروه برایم روایت کردند که می گفت: مشرکان در جنگ بثرمعونه اصرار کردند تا به عروه بن صلت امان دهند، چه او میان بنی عامر دو بتانی داشت و از بنی سلیم هم بود. چون مشرکان اصرار کردند، گفت: هرگز امان شما را نمی پذیرم و بجان خود را از معرکه ای که در آن یارانم کشته می شوند، نجات نمی دهم. گویند: چون شهدای بثرمعونه از طرف دشمن احاطه شدند، گفتند: پروردگارا، ما کسی را نمی یابیم که به وسیله او سلام خود را به پیامبرت ابلاغ کنیم؛ خدایا، خودت سلام ما را به او برسان و جبرئیل این خبر را به آن حضرت داد.

نام شهدای قریش در جنگ بثرمعونه

از بنی تیم: عامر بن فهیره؛ از بنی مخزوم: حکم بن کیسان، که همپیمان ایشان بوده

(۱) قنات: نام یکی از دشتهای اطراف مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۳).

است: از بنی سهم: از خاندان بُدیل بن ورقا: نافع بن بُدیل. از انصار: منذر بن عمرو، فرمانده قوم: از بنی زریق: معاذ بن معاص: از بنی نجار: حرام و سلیم دو پسر ملحان: از بنی عمرو بن مبنول: حارث بن صمّه: سهل بن عامر بن سعد بن عمرو: طفیل بن سعد: از بنی عمرو بن مالک: انس بن معاویة بن انس: ابوشیخ اُبی بن ثابت بن منذر: از بنی دینار بن نجار: عطیة بن عبد عمرو: کعب بن زید بن قیس، که از میان مجروحان بیرون کشیده شد و در جنگ خندق به شهادت رسید. از بنی عمرو بن عوف: عروة بن صلت، که همپیمان ایشان و از قبیله بنی سلیم بود: از نَبیت: مالک بن ثابت و سفیان بن ثابت. تمام شهیدانی که نامشان ثبت شده است، شانزده نفرند.

عبدالله بن رواحه مرثیه ای برای نافع بن بُدیل گفته است و من از اصحاب خود شنیدم که آن را چنین می خواندند:
خدای نافع بن بدیل را رحمت کند
و به او پاداش شایسته جهاد عنایت فرماید.
او شمشیر برنده و راستین بود.

و هنگامی که مردم زیاد حرف می زدند، او بود که گفتاری استوار و صحیح می گفت. انس بن عباس سلمی، که دایی طعیمة بن عدی است و کیسه طعیمه هم ابوریان بوده است، روز جنگ بنرمعونه بیرون آمده و قوم خود را به خونخواهی برادرزاده اش تحریض می کرد؛ تا اینکه، نافع بن بدیل کشته شد و او در رثاء نافع این دو بیت را سرود:

ابن ورقاء خزاعی را در حالی ترک کردم که در معرکه افتاده بود
و بادهای خاک آلود بر جسدش می وزید.
همینکه او را شناختم اباریان را بیاد آوردم
و یقین پیدا کردم که انتقام خون خود را گرفته ام.

من از اصحاب خودمان شنیدم که این ابیات را صحیح دانسته و ثبت کرده بودند.
حسان بن ثابت هم منذر بن عمرو را چنین مرثیه گفته است:
خدای بر ابن عمرو درود فرستد که راست برخورد و بسیار موافق بود
اگر به او می گفتند از دو کار یکی را برگزین
آن را بر می گزید که به رأی و خرد قرین بود.
ابن جعفر برای من قصیده دیگری از حسان خواند که رانیه است.^۱

جنگ رَجِیع

در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت

موسی بن یعقوب از ابی الاسود و او از قول عروه نقل می کرد که پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را برای کسب خبر از وضع قریش، به مکه اعزام فرمود. آنها از راه نجد روان شدند و همینکه به رَجِیع رسیدند بنولحیان متعرض ایشان شدند.

محمد بن عبدالله و معمر بن راشد و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و عبدالله بن جعفر و محمد بن صالح و محمد بن یحیی بن سهل ابن ابی حثمه و معاذ بن محمد و گروه دیگری که نامشان را نمی دانم، هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کردند، بعضی از آنها از دیگری شنیده بودند و من آنچه را که آنها برایم نقل کرده اند جمع کرده و می گویم. گویند: چون سفیان بن خالد بن نبیح هُدلی کشته شد، قبیله بنی لحیان، به سراغ قبیله های عَضَل و قاره رفتند و برای آنها جوایزی تعیین کردند که بیش رسول خدا بروند و با آن حضرت گفتگو کنند تا بعضی از اصحاب را برای دعوت آنها به اسلام نزد ایشان بفرستد. و قرار گذاشته بودند که گروهی از اصحاب را که در قتل سفیان دست داشته اند، بکشند و دیگران را هم به مکه ببرند و تسلیم قریش کنند و می گفتند که از قریش جایزه قابل توجهی خواهیم گرفت؛ زیرا هیچ چیز برای آنها ارزنده تر از این نیست که یکی از یاران محمد را به دست آورند و او را در قبال کشته شدگان بدر بکشند و مثلث کنند. هفت نفر از قبیله عَضَل و قاره، از شاخه های قبیله بزرگ خزیمه اند، در حالی که ظاهراً اقرار به اسلام داشته به حضور پیامبر (ص) آمدند و گفتند: اسلام میان ما آشکار شده است، گروهی از اصحاب خود را پیش ما بفرست تا قرآن و احکام اسلامی را به ما بیاموزند. پیامبر (ص) هفت نفر را با ایشان روانه فرمود که عبارتند از: مرثد بن ابی مرثد غنوی، خالد بن ابی بکیر، عبدالله بن طارق بَلَوی همپیمان بنی ظفر و برادر مادری او مُعْتَب بن عبید که او هم همپیمان بنی ظفر بود، خبیب بن عدی بن بلحارث بن خزرج، زید بن دَیْثَه از بنی بیاضه و عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. و گفته شده است که ایشان ده نفر بودند که فرمانده ایشان مرثد بن ابی مرثد بود؛ برخی هم گفته اند که فرمانده ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح بوده است.

کرده است. به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۹۸، مراجعه فرمایید. در آنجا پنج بیت این قصیده آمده است. همین قصیده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۱۰۷ ضبط است. حسان دو مرثیه دیگر هم، که هر دو رانیه است، برای شهدای موه سروده است. دیوان حسان، چاپ بیروت. صفحات ۹۹ و ۱۰۲ - م.

(۱) دوبیتی که واقعی نقل کرده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ثبت نشده است و در مورد قصیده رانیه ای که ذکر

ایشان از مدینه بیرون آمدند و چون به آبی از قبیله هذیل، که نزدیک هده بود و رجیع نامیده می‌شد، رسیدند، ناگاه گروهی بر ایشان خروج کردند و کسانی را هم که لحيانی‌ها آماده کرده بودند به کمک خواستند، اصحاب پیامبر (ص) هیچ گونه کمک و نیروی امدادی نداشتند در حالی که دشمنان صد نفر بودند و همه مسلح به تیر و کمان و شمشیر. یاران رسول خدا (ص) شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و برای جنگ به پا خاستند. دشمنان گفتند: ما با شما جنگ نداریم و با شما عهد و پیمان می‌بندیم و خدا را گواه می‌گیریم که نمی‌کشیمتان؛ بلکه، می‌خواهیم شما را به اهل مکه تسلیم کنیم و جایزه‌ای بگیریم. خبیب بن عدی، زید بن دثنه و عبدالله بن طارق تن به اسارت دادند: خبیب می‌گفت: من پیش اهالی مکه حق نعمت دارم. اما عاصم بن ثابت، مرثد، خالد بن ابی بکیر و معتب بن عبید امان و پناه دشمن را نپذیرفتند. عاصم بن ثابت گفت: من نذر کرده‌ام که هرگز پناه و امان مشرکی را نپذیرم و شروع به جنگ کردن با ایشان کرد و این رجز را می‌خواند:

انگیزه من چیست؟ من خردمند چابکم و تیر و کمان من هراس انگیز است

از زه کمانم تیرهای بلند فرو می‌ریزد،

برگ حق است و زندگی باطل.

آنچه که خداوند تقدیر فرموده باشد به آدمی می‌رسد و مرد به سوی آن می‌رود.

اگر من با شما جنگ نکنم، مادرم به عزای من بنشیند.

واقعی می‌گوید: هیچیک از اصحاب خود را ندیده‌ام که این رجز را صحیح نداند. گوید: عاصم شروع به تیراندازی کرد تا تیرهای او تمام شد؛ آنگاه، با نیزه شروع کرد تا وقتی که نیزه‌اش شکست و فقط شمشیرش باقی ماند؛ پس، عرضه داشت: پروردگارا، من، در آغاز روز، از دین تو حمایت کردم، تو، در پایان روز، گوشت مرا حمایت فرمای. و این بدان جهت بود که دشمن هر کس را که می‌کشند، برهنه‌اش می‌کردند. گوید: دسته شمشیرش هم شکست ولی همچنان جنگید تا کشته شد. دو نفر از دشمن را زخمی کرده و یک نفر را کشته بود. او در حال مبارزه این رجز را می‌خواند:

من ابوسلیمان‌ام و تیرانداز ماهری مانند من وجود ندارد.

من بزرگی را از گروهی بزرگوار به ارت برده‌ام، و مرثد و خالد را، در حالی که ایستاده بودند، به قتل رساندم.

و دشمنان آن قدر نیزه به او زدند، تا کشته شد. سلافه دختر سعد بن شهید، که همسر و چهار پسرش کشته شده بودند و دو پسرش را در جنگ احد عاصم کشته بود، نذر کرده بود که اگر بر عاصم چیره شود، در کاسه سر او شراب بیاشامد. به همین منظور، برای

کسی که سر عاصم را بیاورد صد ماده شتر جایزه قرار داده بود و این موضوع را اکثر اعراب و بنی لحيان می‌دانستند. این بود که تصمیم گرفتند سر عاصم را جدا کنند و آن را برای سلافه دختر سعد ببرند و صد شتر را بگیرند؛ ولی خداوند متعال زنبوران را بر-انگیخت که از سر او و بیکرش حفاظت کنند، هر کس نزدیک می‌شد، زنبورها می‌گزیدندش و زنبورها آن قدر زیاد بودند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت. پس، گفتند: تا شب ره‌ایش کنید، چون شب فرا رسد، زنبوران خواهند رفت. ولی چون شب رسید، خداوند سیلی فرستاد که پیکر او را با خود برد و ایشان به او دسترسی نیافتند. گوید: عجیب بود که ما در هیچ سوی آسمان ابری هم ندیدیم. عمر بن خطاب هرگاه از عاصم یاد می‌کرد، می‌گفت: عاصم نذر کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزند و هیچ مشرکی هم به او دست نزند و خداوند عز و جل که مؤمن را حفظ می‌فرماید، مانع از این شد که مشرکان بعد از مرگ عاصم به جسدش دست بزنند؛ همچنان که در زمان زندگی، خودش این کار را منع می‌کرد.

معتب بن عبید هم جنگ کرد و برخی از ایشان را زخمی کرد، ولی آنها به او هجوم بردند و کشتندش. آنها خبیب و عبدالله بن طارق و زید بن دثنه را با زه کمان محکم بستند و با خود به طرف مکه بردند. چون به ناحیه مرالظهران رسیدند، عبدالله بن طارق گفت: این آغاز مکر شماست! سوگند به خدا، همراه شما نمی‌آیم و رفتار آنها را که کشته شدند، سرمشق خود قرار می‌دهم. آنها با او مدارا کردند ولی او نپذیرفت و دست خود را از بندرها کرد و شمشیر خود را برداشت. آنها از او فاصله گرفتند، او بشدت حمله کرد ولی ایشان او را سنگسار کردند و کشتندش. گور او در مرالظهران است. خبیب و زید را همچنان با خود بردند، تا به مکه رسیدند. خبیب را حُجَیر بن ابی اهاب به هشتاد مثقال طلا و یا پنجاه شتر خرید و گفته‌اند که او را دختر حارث بن عامر بن نوفل به صد شتر خرید. ولی صحیحتر همان است که حجیر او را خرید تا برادرزاده‌اش، عقبه بن حارث، او را به جای پدرش، که در بدر کشته شده بود، بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه به پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدرش بکشد و گویند گروهی از قریش در خریدن او شریک شدند. چون آن دورا در ماه ذیقعد، که از ماه‌های حرام است، گرفته بودند، هر دو را زندانی کردند. حجیر، خبیب بن عدی را در خانه زنی به نام ماویه، که کنیز بنی‌عبمناف بود، حبس کرد و صفوان، زید را پیش گروهی از بنی جمح زندانی کرد و هم گفته‌اند که او را در خانه غلام خود نسطاس زندانی کرد. ماویه، که بعدها مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت، می‌گفت: به خدا، هیچ کس را بهتر از خبیب ندیده‌ام؛ من از شکاف در مواظب او بودم، او را به زنجیر کشیده بودند و من می‌دیدم که

او خوشه‌های انگوری به بزرگی سر انسان در دست داشت و می‌خورد در صورتی که، در آن هنگام، موسم انگور نبود و حتی يك حبه انگور هم پیدا نمی‌شد و بدون تردید این روزی خاصی بود که خداوند به او ارزانی می‌فرمود. گوید: خیب شبها قرآن می‌خواند، زنها که صدای قرآن خواندن او را می‌شنیدند، می‌گرستند و بر او دل می‌سوزاندند. گوید: به او گفتم: ای خیب، آیا حاجتی داری؟ گفت: نه، فقط آب شیرین برایم بیاور و از گوشتهایی که در پای بتها قربانی می‌شوند، در خوراك من قرار مده و هرگاه هم که فهمیدی می‌خواهند مرا بکشند، به من خبر بده. گوید: چون ماههای حرام سپری شد و تصمیم به کشتن او گرفتند، پیش او رفتم و آگاهش ساختم و به خدا قسم ندیدم که از این جهت یمی به خود راه بدهد. او گفت: برای من تیغی بفرست که خود را اصلاح کنم. پس، من به وسیلهٔ پسر ابوحسین تیغی برایش فرستادم. چون پسرک من راه افتاد و رفت، با خود گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ نکند که درصدد انتقام برآید و پسرک را بکشد و بگوید «مردی در مقابل مردی». اتفاقاً وقتی پسرم تیغ را برده بود، آن را از او گرفته و بشوخی گفته بود به جان پدرت قسم، خیلی پر جرئتی! آیا مادرت نرسید که وقتی تو را همراه تیغ پیش من می‌فرستد، من مگری بکنم، مگر نه این است که شما می‌خواهید مرا بکشید؟ ماویه می‌گوید: من این سخن را شنیدم: پس، گفتم: ای خیب، من در تو همان امانت الهی را می‌بینم و این تیغ را برای رضای پروردگارت برایت فرستادم، نه برای اینکه پسرم را بکشی. گفت: مطمئن باش که او را نمی‌کشتم و در آیین ما مکر و غافلگیری روا نیست. سپس، به او خبر دادم که فردا صبح او را برای کشتن بیرون خواهند آورد. گوید: فردا او را، همچنان که به زنجیر بود، بیرون آوردند و به محل تعیم بردند زنان و کودکان و پرندگان و گروه زیادی از مردم مکه به تعیم رفتند؛ هیچ کس نبود که زفته باشد، گروهی او را خونی خود می‌دانستند و می‌خواستند با تماشای کشتن او خود را تسکین دهند و دیگران هم که کافر و مخالف با اسلام او بودند، چون او و زید بن دثنه را به تعیم آوردند، تیرچوبی بلندی را به زمین کردند و همینکه خیب را نزدیک آن آوردند، گفت: آیا مرا رها می‌کنید و اجازه می‌دهید که دورکعت نماز بگزارم؟ گفتند: آری. دورکعت نماز گزارد بدون اینکه زیاد طول بدهد.

برای من از ابوهریره روایت کردند که می‌گفت: نخستین کسی که به هنگام کشته شدن، دورکعت نماز خواندن را سنت کرد خیب بود.

(۱) تعیم: در کنار راه مکه به مدینه و سه یا چهار میلی مکه است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۸۳). امروز تعیم متصل به مکه و کنار شاهراه مکه - مدینه قرار دارد و محل احرام بستن برای عمره است. - م.

گوید: او گفت: به خدا قسم، اگر نمی‌گفتید که از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌گزاردم. سپس، گفت: پروردگارا، ایشان را یکی پس از دیگری از میان بردار و هیچیک از ایشان را از نظر خشم خود پوشیده مدار.

معاویه بن ابوسفیان می‌گفت: وقتی که خیب نفرین می‌کرد، من حاضر بودم و اگر آنجا بودی، می‌دیدى که ابوسفیان مرا، از ترس نفرین خیب، روی زمین خوابانده بود؛ در آن روز، ابوسفیان چنان مرا به زمین پرت کرد که با دنباله خود به زمین خوردم و مدت‌ها ناراحت و دردمند بودم.

حویطب بن عبدالعزی می‌گفت: اگر آنجا بودی، مرا می‌دیدى که انگشتم را در گوشم نهاده بودم و با حالت دو می‌گریختم که مبادا صدای نفرین او را بشنوم.

حکیم بن حزام می‌گفت: اگر مرا می‌دیدى، متوجه می‌شدی که از ترس شنیدن نفرین خیب، پشت درختان پنهان شده بودم.

عبدالله بن یزید برایم از سعید بن عمرو روایت می‌کرد که او می‌گفت: از جبیر بن مطعم شنیدم که می‌گفت: اگر مرا می‌دیدى، من از ترس شنیدن صدای نفرین خیب، خودم را پشت سر مردم پنهان می‌کردم.

حارث بن برصاء می‌گفت: به خدا سوگند، خیال نمی‌کنم که نفرین خیب هیچیک از ایشان را فرو نگیرد.

عثمان بن محمد اخنسی می‌گوید: عمر بن خطاب، سعید بن عامر بن جذیم - مَحْجَى را بر حمص فرماندار کرد. اتفاقاً او در حالی که میان اصحاب خود بود، ناگهان غش کرد. این مطلب را به عمر گفتند: چون سعید، از حمص، پیش عمر آمد. عمر از او پرسید: موضوع چه بوده است؟ آیا تو جن زده و غشی هستی؟ گفت: ای امیر - مؤمنان، نه، به خدا سوگند، ولی من هنگام کشتن خیب حاضر بودم و نفرین او را شنیدم و به خدا قسم، در هر جا که باشم اگر آن منظره به خاطرم بیاید، غش می‌کنم. گوید: این مسئله موجب مزید احترام او پیش عمر شد.

از نوفل بن معاویه دیلسی هم نقل است که می‌گفت: من هم در آن روز که خیب نفرین کرد، حاضر بودم و هیچ کس را ندیدم که از نفرین او جان سالم بدر برده باشد. من در ردیف اول ایستاده بودم و از ترس نفرین او به زمین نشستم. يك ماه بلکه بیشتر، در مجامع قریش فقط صحبت از نفرین خیب بود.

(۱) حمص: شهری است میان حلب و دمشق که در حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد، در لیبی هم شهری به همین نام وجود دارد که حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد و در این جا مراد همان شهر اول است. - م.

گرفتند: چون او دورکعت نماز را گزارد، او را به سوی تیرچوبی بردند، چهره اش را به سوی مدینه برگرداندند و محکم او را بستند. سپس، به او گفتند: از اسلام برگرد تا آزادت کنیم! گفت: هرگز، به خدا قسم، دوست ندارم که همه آنچه که بر زمین است از آن من باشد و از اسلام برگشته باشم! گفتند: آیا دوست می داری که محمد به جای تو می بود و تو در خانه ات نشسته بودی؟ گفت: به خدا قسم، دوست نمی دارم که من در خانه خود باشم و خاری وجود محمد را بخلد. پس، آنها گفتند: ای خیب، از اسلام برگرد! گفت: هرگز برنخواهم گشت! گفتند: سوگند به لات و عزی، اگر برنگردی تو را خواهیم کشت! گفت: کشته شدن من در راه خدا چیز اندکی است! و بشدت سربچی کرد. آنها صورت او را به طرف مدینه برگردانده بودند، خیب گفت: اما اینکه صورت مرا از قبله برگردانیده اید، مهم نیست که خداوند می فرماید: **فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَسَمَّ وَجْهَ اللَّهِ...** - هر کجا روی آرید همانجا وجه خداست. سپس، گفت: پروردگارا، من چیزی جز چهره دشمن نمی بینم؛ خدایا، در این جا کسی نیست که سلام مرا به رسول تو ابلاغ کند، خودت سلام مرا به او ابلاغ فرمای!

اسامه بن زید از قول پدر خود روایت می کند که پیامبر (ص) همراه اصحاب خود نشسته بود، حالتی همچون حالت نزول وحی به او دست داد و شنیدیم که می فرماید «سلام و رحمت خدا بر او باد» و سپس فرمود «جبرئیل از خیب بر من سلام رساند». گریه: انگاه، فرزندان کسانی را که در بدر کشته شده بودند، فرا خواندند و مجموعاً چهل نوجوان را یافتند و به هر يك نیزه ای دادند و گفتند: این کسی است که پدران شما را کشته است. آنها با نیزه های خود ضربتهای خفیفی به او زدند و او بر روی چوبه دار گشتی زد و چهره اش به سوی کعبه برگشت و گفت: خدا را شکر که چهره مرا به سوی قبله ای برگرداند که آن را برای خود و پیامبرش و مؤمنان برگزیده است! کسانی که نوجوانان را برای کشتن خیب گرد آورده بودند، عبارتند از: عکرمه پسر ابوجهل، سعید پسر عبدالله بن قیس، اخنس پسر شریق و عبیده پسر حکیم بن امیه بن اوقص سلمی. عقبه بن حارث هم از کسانی بوده که حضور داشته است: وی می گفته است: به خدا، من خیب را نکشتم، من در آن هنگام پسر بچه کوچکی بودم و مردی از بنی عبدالدار، که نامش ابومسیره و از خانواده عوف بن سباق بود، دست مرا گرفت و بر زوین نهاد: انگاه، دست مرا به دست گرفت و با دست خودش شروع به نیزه زدن کرد تا خیب را کشت. و گوید: همینکه ابومسیره نیزه ای به خیب زد، من گریختم و شنیدم مردم فریاد

می کشند و به ابوسروعه می گویند: ابومسیره بد نیزه می زند و ضربت او کاری نمی شود! پس، ابوسروعه چنان نیزه ای به خیب زد که از پشتش بیرون آمد! خیب يك ساعتی زنده ماند و در آن مدت، شروع به اقرار به یگانگی خدا و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت کرد. اخنس بن شریق می گفت: اگر یاد محمد می بایست در حالتی فراموش شود، در این حال بود؛ ولی ما هرگز ندیده ایم که پدری نسبت به فرزند خود آن قدر تحمل سختی بکند که اصحاب پیامبر (ص) نسبت به او کردند.

گرفتند: زید بن دثنه در خانواده صفوان بن امیه زندانی و به زنجیر کشیده شده بود. او شبها شب زنده داری می کرد و نماز می گزارد و روزها روزه می گرفت و از خوراکیهایی که با گوشتهای کشته شده، بغیر ذبح شرعی بود، نمی خورد؛ خاندان صفوان نسبت به اسرای خود خوش رفتار بودند و این موضوع بر صفوان گران آمد؛ پس، کسی پیش زید فرستاد و پرسید: چه خوراکی می خوری؟ گفت: من از گوشت جانورانی که برای غیر خدا کشته شده باشند نمی خورم، و فقط شیر خواهم آشامید. زید مرتب روزه می گرفت و صفوان هنگام افطار کاسه بزرگی شیر برای او می فرستاد، و زید آن را می خورد تا فردا غروب که کاسه دیگری برایش می آوردند. او و خیب را در يك روز برای اعدام آوردند و با هر يك از ایشان گروهی از سفلگان بودند، چون یکدیگر را ملاقات کردند هر کدام دیگری را توصیه به صبر و پایداری کردند و از هم جدا شدند. کسی که عهده دار کشتن زید شد نسطاس غلام صفوان بود که او را هم به محل تنعیم بردند و برای او هم يك تیر چوبی بر پا کردند. گفت: می خواهم دورکعت نماز بگزارم! و چون نماز گزارد او را به تیر چوبی بستند و گفتند: از این آیین و دین تازه خود برگرد و آیین ما را پیروی کن تا آزادت کنیم! گفت: سوگند به خدا، هرگز از دین خود دست بر نمی دارم! گفتند: اگر محمد در دست ما بود و تو در خانه ات بودی خوشحال نمی شدی؟ گفت: به خدا، اگر من سلامت باشم و خاری محمد را بخلد خوشنود نخواهم بود! ابوسفیان می گفت: ما هرگز ندیده ایم که یاران کسی محبتی را که یاران محمد به او دارند، داشته باشند. حسان بن ثابت در این موضوع این اشعار را سروده است که نسبت آن به حسان کاملاً صحیح است و من آن را از یونس بن محمد ظفری شنیده ام:

ای کاش نسبت به خیب خیانت نمی شد و ای کاش او رفتار مشرکان را می دانست.

زهیر بن اعرّ و جامع، که دوستان قدیمی او بودند، فروختندش.

شما که او را امان دادید و پس از آن مکر و غدر کردید!

آیا شما مردمان پست و فرومایه اید که در اطراف رجیع زندگی می‌کنید؟
همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خیب سروده است که از همان
قدیم آن را ثبت کرده اند:

اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تعمیم نبردند مگر گروهی از سفلیگان
و کسانی که قبیله عدس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خیب، صابر و شکیب باش که مرگ کرامت و بزرگواری است
و روح به جنان جاوید باز می‌گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود بیروی کردند
و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی!

جنگ بنی نضیر

این واقعه در ماه ربیع الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق
افتاده است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل،
ابن ابی حبیبه، معمر بن راشد و گروهی دیگر هر يك بخشی از این روایت را برابم
گفته اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را
که آنها گفته اند، می‌نویسم. گویند: چون عمرو بن امیه از بزمعونه برگشت و به محل
قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود
را گفتند؛ او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندک زمانی،
که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد.
پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم
و می‌پنداشتم که هنوز مشرک و کافرند؛ وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود،
پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها
بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از
یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته اند؛
پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره درباره پرداخت
خون بهای آن دو به قبیله بنی نضیر رفتند؛ زیرا، بنی نضیر همیمان بنی عامر بودند،
پیامبر (ص) يك روز شنبه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند، گروهی از مهاجران و
انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزارند؛ سپس، پیش بنی
نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در
مورد كَمَك بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته
بود، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابوالقاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام
می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده ای، بنشین تا غذا بیاوریم!
پیامبر (ص) نشست و به دیوار خانه ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با
یکدیگر خلوت کرده و در گوشی صحبت کردند. حَیّ بن اخطب گفت: ای گروه یهود،
محمد همراه عدّه کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است - در آن
روز ابوبکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سعد
بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند - پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر
او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تهاتر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او
کشته شد، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه برواهند گشت و فقط افراد
قبیله های اوس و خزرج، که همیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابراین کاری
را که بالاخره يك روزی باید انجام دهید، الان تمامش کنید! پس، عمرو بن جحاش
گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می‌افکنم. سلام بن مشکم
گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من
مخالفت کنید! به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد
غدر و مکر کرده ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است،
این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هرکس که تا روز قیامت
سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در
این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که بر سر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند،
جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و
چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می‌رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

(۱) به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۲۱۷ و به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۸۸، که اختلافات مختصری با متن
دارد، مراجعه کنید - م.

(۲) در دیوان حسان، ص ۲۵ و در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۸۷، فقط چهار بیت آمده است - م.

(ص) نشسته بودند و صحبت می کردند و تصور می کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و بازمی گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مایوس شدند، ابوبکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و بر نمی گردد. پس، برخاستند، حی بن اخطب گفت: ابوالقاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواسته او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت یسیمان شدند. پس، کنانه بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت: محمد از مکر و قصد شما آگاه شد. پس، نسبت به خود خدعه و مکر مکتید؛ به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برخاست مگر اینکه آگاه شد و به هر حال او خاتم انبیاست؛ البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هر کس را بخواهد به آن منصب برمی گزیند. کتابهای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده ایم، که تغییر ناپذیر است، حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل هجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر فرمانی هم که در این مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گویی من می بینم که شما، درحالی که کودکانان گریه می کنند، باید از این سرزمین بکوچید؛ خانه های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایه شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟ گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد درآید تا اموال و اولادتان در امان باشد؛ بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی روید و اموالتان هم در دست خودتان باقی می ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی رویم و آن را رها نمی کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می فرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که: بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیر این صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می فروشید یا با خود می برید. گفتند: این پیشنهاد را می پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است؛ هر چند اگر شما ابروی مرا نمی بردید، مسلمان می شدم؛ ولی به خدا، دلم نمی خواهد که دخترم شعناء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد؛ پس، هر چه بر سر شما بیاید بر سر من هم خواهد آمد. دختر او شعناء همان زنی است که

حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می ورزید. سلام بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید؛ ای حی، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت!

چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند؛ در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیک یل دیدم که وارد مدینه شد. چون یاران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده اند، ابوبکر گفت: ای رسول خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود؛ پس، برخاستم. در این موقع محمد بن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمد بن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت: مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی دهم تا اینکه قبلاً مطلبی را، که خودتان بهتر می دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می دهم، بیاد بیاورید که من پیش از آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما در همین جا که اکنون نشسته اید به من گفتید: ای این مسلمه، اگر آمده ای که باهم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می خواهد تو را به آیین یهود درآوریم، آداب آن را به تو بیاموزیم؟ و من گفتم: برای من چاشت، بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی شوم! و شما مرا در کاسه بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شبیه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما باز نمی دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می خواهی پیرو دین حنیفی شوی که راجع به آن شنیده ای؛ ولی ابوعامر آن آیین را دوست نمی دارد و به آن عقیده ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می آید؛ چشمان او سرخ فام است؛ او از جانب یمن خواهد آمد؛ بر شتر سوار می شود و عبا می پوشد و به پاره ای از هر چیز قناعت می کند؛ شمشیر او بردوش اوست؛ نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود؛ و به خدا قسم، گفتید که در دهکده شما خون ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته ایم ولی محمد آن پیامبری که

می آید، نیست. محمد بن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم: پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمد بن مسلمه اندیشه ای را که یهودیان برای کشتن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمرو بن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمد بن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هر کس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی کردیم مردی از قبیله اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمد بن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمناً کارهای خود را روبراه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذوالجدر داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیله اشجع شتر کرایه کردند و آماده حرکت می شدند. در این هنگام، ابن ابی دوفر به نام سوید و داعس را پیش آنها فرستاد: آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می گوید از خانه ها و اموال خود دست بردارید و نروید، دوهزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند، آنها با شما وارد حصارهایتان می شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد؛ بعلاوه، یهود قریظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پس کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد؛ ولی کعب پاسخ داد: حتی يك مرد از بنی قریظه پیمان شکنی نمی کند. ابن ابی از بنی قریظه مأیوس شد. در عین حال می خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خونریزی شود؛ این بود که مرتب به حیی پیام می داد که مقاومت کند، تا اینکه حیی گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که ما از خانه و اموال خود گذشت نمی کنیم و بیرون نمی رویم، او هر کار که می خواهد بکند. حیی که از گفتار ابن ابی به طمع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می کنیم و چهارپایان خود را هم داخل حصار می بریم؛ برای کوجه ها در می گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می بریم؛ خوراک ما برای يك سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

(۱) ذوالجدر: آن چنان که سهدوی می گوید چراگاه و مرتعی در شش میلی مدینه و به جانب مسجد قیامت (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۷۹).

قطع آب ترسی نداریم، خیال می کنی که محمد يك سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی کنم. سلام بن مشکم گفت: ای حیی، به خدا، خیال باطل در سر می پرورانی، و این تصمیم تو اصلاً نابخردانه است. من اگر نمی ترسیدم که به تو زیانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتم کنند، از تو کنار می کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن؛ بعلاوه، به خدا قسم، تو می دانی ما هم می دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است؛ حال اگر حسد می ورزیم و از او بیروی نمی کنیم، به واسطه این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است؛ بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین او بیرون برویم؛ توجه داشته باش که در مسئله غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی، اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می آید و محصول را می فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می کند، ولی به هر حال درآمد آن به خود ما می رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به تروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود ما هم در خواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر يك روز طول بکشد، بعد به او بگویم که به همین شرط آماده ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی کند و بر نمی گردد. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابی چه وعده ای می داد. سلام گفت: وعده ابن ابی ارزشی ندارد، او می خواهد تو را به ورطه هلاک بیندازد و ادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه اش بنشیند و تو را تنها بگذارد. ابن ابی از کعب بن اسد هم کمک خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابی به همیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده ها را داده بود که به تو داده است؛ اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده های ابن ابی منتظر ماندند، او در خانه خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابی هرگز نه همیمانان خود را یاری می دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابی نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می پذیری؟ حیی گفت: با همه اینها، دل من هیچ

کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی پذیرد. سلام گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و شرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همه جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروک بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی گفت: ای حیی، تو مرد شومی هستی و بنی-نضیر را نابود خواهی کرد! حیی خشمگین شد و گفت: همه بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این باره با من صحبت می کنند. برادران ساروک او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان توایم و هرگز با تو مخالفتی نداریم.

پس، حیی برادر خود، جدی بن اخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه ها و اموال خود را ترك نمی کنیم، هر چه می خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابی هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمک و یاری کردن تعجیل کند. جدی بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشست، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همه مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند! آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهیم کرد! جدی بیرون آمد و به خانه ابن ابی رفت، او با تنی چند از همیمانان خود نشست، در همان موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می داد. گوید: عبدالله پسر ابن ابی پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جدی هم نزد او بود. پس، عبدالله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جدی می گوید: وقتی دیدم که ابن ابی در گوشه خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم؛ حیی گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهود جنگ خواهیم کرد». حیی گفت: این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن ابی هم رفتم و او را آگاه کردم؛ در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می کرد. حیی گفت: ابن ابی چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همیمانان خود پیام می فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقه بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد؛ حتی به آنها نزدیک هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیراندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطه

کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانه خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرمانده لشکر قرار دادند. برخی هم گفته اند که ابوبکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند؛ سپس، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه آن حضرت خیمه ای از چرم دباغی شده حمل می کردند.

یحیی بن عبدالعزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند چوب بود که بر آن پارچه های مویین انداخته بودند و آن را سعد بن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند؛ مردی از یهود به نام عزوگ، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمه پیامبر (ص) خورد؛ پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه اش را به کنار مسجد فضیخ منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.

یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابی و هیجیک از همیمانهایش به کمک آنها نیامدند. ابن ابی در خانه خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلام بن مشکم و کنانه بن صویراء به حیی گفتند: پس یاری و کمک ابن ابی، که آن همه روی آن حساب می کردی، چه شد؟ حیی گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت، مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوگ را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد پلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شیخونی بزند. اتفاقاً امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه در دست دارد، با تنی چند از یهود پیش می آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکها هستند؛ اگر چند نفری را همراه بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابودجانه و

(۱) مسجد فضیخ، که معروف به مسجد شمس هم هست. مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قیامه قرار دارد (وقایع الوفا ج ۲، ص ۳۲).

سهل بن حنید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود تا در یکی از جاههای بنی خطمه انداختند.

سعد بن عباد برای مسلمانها خرما می آورد و یهودیان همچنان در حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام، را مأمور این کار کرد. ابولیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می کرد ولی عبدالله بن سلام درختهای نرو کم بار را می برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابولیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می کند. و عبدالله بن سلام گفت: من می دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می کند، خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عَجْوَه نامیده می شود، بهترین منبع درآمد یهودیان بود. درباره اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لَيْثَةٍ أَوْ تَرَكَتُمْهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَلِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ - آنچه بریدید از خرما بنهای گرانمایه یا آنچه آن راهمچنان پا بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا فاسقان را خوار گردانند. پس، همینکه نخلهای عَجْوَه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را جاک دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد. پیامبر (ص) فرمود: نخل عَجْوَه شایسته آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و ماده نخلهای عَجْوَه و علق هر دو از درختان بهستی هستند و عَجْوَه شقای هر ستمی است. همینکه زنها شیون کردند، ابورافع سلام بر سر آنها فریاد کشید و گفت: اگر نخلهای عَجْوَه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم. پیرزنی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می آید! ابورافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می کردند: پس، سلام بن مشکم گفت: ای حی، خرماي علق بهتر از خرماي عَجْوَه است چه، عَجْوَه سی سال بعد از کاشت محصول می دهد، بگذار قطع کنند! پس، حی کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده ای، ما به آنچه که تو قبلا می خواستی، عمل می کنیم و از سرزمین تو بیرون می رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی پذیرم مگر به

این شرط که از همه اموالتان فقط به اندازه بار يك شتر همراه ببرد، آن هم بدون اینکه حق بردن اسلحه خود را داشته باشید. سلام بن مشکم به حی گفت: پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری، همین را قبول کن! حی گفت: مگر بدتر از این هم می شود؟ سلام گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت؛ پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه هایمان شود، از دست دادن آن برای ما اساتر خواهد بود. حی یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابوسعید بن وهب اینچنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته ای و نمی آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟ آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازه بار يك شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمرو بن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ عمرو بن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمرو بن جحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می کنم. پس، به مردی از قبیله قیس ده دینار داد که عمرو بن جحاش را بکشد؛ و هم گفته اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. بن یامین این خبر را برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خونخوار شد.

پیامبر (ص) یهودیان را پانزده شبانروز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد؛ کسی که این کار را به تنهده گرفت محمد بن مسلمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد. حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بود که ابورافع سلام بن ابی حقیق يك صدو بیست دینار از اسید بن حضیر طلب داشت، که مدت آن يك سال بود؛ سلام با او صلح کرد که فقط سرمایه اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیه آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از يك سو خود خانه های خودشان را خراب می کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می توانستند خراب می کردند و به آتش می کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حی می گفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحری بن عمرو را می بستم و او را از مدینه تبعید می کردم! یهودیان زنان و بچه ها را سوار کرده و به راه افتادند؛ نخست

از محله بلحارث بن خزرج عبور کردند و سپس، از محله جَبَلِیَه و پس از آن، از مصلی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند؛ مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می‌کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذشتند و جمعاً بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی مغیره اند میان قریش. حسان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته‌اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفالگان بردبار و اگر کسی از شما کمک می‌خواست، یاور او بودید. ضحاک بن خلیفه می‌گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگواری بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی می‌گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یشرب می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه‌ای، که شب می‌رسد، پذیرایی می‌کند؟ و چه کسی شراب ناب می‌نوشد و با گوشتهای آمیخته به چربی پذیرایی می‌کند؟ پس از شما اقامت ما در یشرب چه سودی دارد. ابوعبس بن جبیر که گفتار او را می‌شنید گفت: بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: این پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه فرزند یاری دادند؛ در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. بوعبس گفت: اسلام پیمانها را برید. گویند: یهودیان بنی‌نضیر در حالی که دَف و نَه می‌زدند، عبور می‌کردند، زنها زبورهای زرین و گران قیمت خود را عمداً آشکار می‌کردند و از خود بی‌باکی نشان می‌دادند. جبار بن صخر می‌گوید: هرگز زر و زبور و شوکتی چون زر و زبور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده‌ام. ابورافع سلام بن ابی‌الحقیق، در حالی که بند از پای شتران برمی‌داشت، می‌گفت: مهم نیست، گمان می‌کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترك کردن آن هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرماي خود را در اینجا ترك می‌کنیم، به سوی نخلستانهای خیبر می‌رویم.

ابوبکر بن ابی‌سبره از ابوسعید خدری و او از پدر بزرگ خود برآیم روایت کرد که: چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده‌ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند؛ من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کثانه همچون گوهری تابناک بود و رواج دختر عمیر همچون خورشید رخشان؛ در دستهای آنها انگوهای زرین بود و برگردنهايشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی‌نضیر از مدینه

می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زید بن رفاعه بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبدالله بن ابی‌بود، دیدم که، در انجمن بنی‌غنم، با ابن ابی‌درگوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینه خالی از بنی‌نضیر سخت متوحش می‌شوم. آنها به سوی ثروت و عزت و همییمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قلعه کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گویند: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر يك از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.

گویند: از جمله زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی‌نضیر رفت، سلمی همسر و معشوقه عروه بن ورد عبسی بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیله بنی‌غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطه اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را «فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت: نمی‌بینی که فرزندان را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قوم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند. گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قدر خوشد تا سیاه مست شود؛ در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی‌نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادند؛ چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند؛ عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیله بنی‌نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشسته شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملاً مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیله بنی‌نضیر ماند. عروه بن ورد در این مورد می‌گوید:

این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیة سلمی، نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر. به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم

در مورد تسلیم کردن سلمی به ایشان سربلندی می‌کردم

اگر چه بر حصارهای مستعور پناهنده می‌شدند.

این ابیات را ابن ابی‌الزناد برای من خواند.

ابوبکر بن عبدالله برایم روایت کرد که پیامبر (ص) اموال و سلاح ایشان را تصرف کرد؛ سلاح ایشان پنجاه زره و پنجاه خود و سیصد و چهل شمشیر بود و گفته شده است که مقداری از سلاحهای خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمد بن مسلمه عهده دار تصرف اموال و اسلحه بود. عمر گفت: ای رسول خدا، آنچه را که از بنی نضیر برایم فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی فرمایی همچنان که در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پیامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را که خداوند اختصاصاً به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی کنم که برای هر يك از مسلمانان در آن سهمی باشد که خداوند متعال چنین فرموده است: **مَا أَقْبَاءَ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقَرْيَةِ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِأَنْسَى الْقَرِيبَى...** - آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است... و هم عمر بن خطاب می گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضیر که معمولاً پیامبر (ص) خود مصرف می فرمود؛ فدک که درآمد آن را به مصرف فقرای در راه مانده می رساند و خبیر که آن حضرت در آمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و يك بخش آن را بین خویشاوندان خود تقسیم می فرمود و اگر چیزی از آنها زیاد می آمد، میان مهاجران فقیر قسمت می کرد.

موسی بن عمر حارثی از ابی عفر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) در آمد غنایم بنی نضیر را، که ویژه خود آن حضرت بود، بین خویشان خود تقسیم می فرمود و به هر کس که مصلحت می دانست، لطف می فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضیر مقدار زیادی زراعت می شد که معمولاً پیامبر (ص) مصرف سالیانه جو و خرمای همسران خود و فرزندان عبدالمطلب را از آنجا تأمین می فرمود و اضافه آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می شد؛ چنانکه از آن اسلحه و اسبها، که در روزگار پیامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابوبکر و عمر هم استفاده می شد. پیامبر (ص) ابو رافع وابسته خود را بر اموال بنی نضیر گماشته بودند و او گاهی میوه های نارس و نوبر برای آن حضرت می آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی که مخیر بقی به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می شد. اموال مخیر بقی هفت مزرعه بودند به نامهای: میثب، صاقیه، دلال، حسنی، برقه، أعواف و مشربه ام ابراهیم، که مادر ابراهیم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پیامبر (ص) به آنجا می آمدند.

گویند: در آن هنگام که پیامبر (ص) از میان قبیله بنی عمرو بن عوف به مدینه کوچیدند، مهاجران هم، که همراه آن حضرت بودند، به مدینه کوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منزل چه کسی برود بگو مگو داشتند که سرانجام قرعه کشی کردند و هر کس در خانه هر يك از انصار که سکونت کرد، به حکم قرعه بود.

معمراً برایم روایت می کرد که ام العلاء می گفت: به حکم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد که تا آخر عمر در خانه ما زندگی می کرد. مهاجران همگی در خانه های انصار و به کمک اموال آنها زندگی می کردند، چون پیامبر (ص) اموال بنی نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همه قوم خود را به اینجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیله خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخترانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس از انصار و حجتیهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را بر خود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می کنم و مهاجران همچنان در خانه های شما باشند و از اموال شما بهره مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصاً بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه های شما بروند. سعد بن عباد و سعد بن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط بر آنکه هر چنان در خانه های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشتریم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابودجانه بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعد بن معاذ لطف فرمود. از جمله مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده اند اینها هستند: ابوبکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود؛ عمر بن خطاب، که چاه جرم را به او عنایت فرمود؛ عبدالرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سلیم هم معروف است به او واگذار فرمود؛ به صهیب بن سنان، ضراطه را عنایت فرمود؛ و به زبیر بن عوام و ابوسلمه بن عبدالاسد بویه را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابودجانه لطف کرد معروف به مال ابن خَرَشَه بود و پیامبر (ص) از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ - بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هر چه در آسمانها و هر چه در زمین است، وی عزیز و حکیم است - «هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ أَنْ يَخْرُجُوا وَظَنُوا أَنَّهُمْ مَا نَعْتَهُمْ حُصُونَهُمْ مِنَ اللَّهِ فَأَتَيْهِمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَحْتَسِبُوا وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِيَ الْأَبْصَارِ - وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه هاشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی کردند و ترس در دلهاشان افکند تا خانه های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می کردند، عبرت بگیرید ای خداوندان بیناییها - از ابوهیرره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطه عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی کردید که آنها بروند. و گوید: چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاک خود یقین کردند و منظور از اولی الابصار خردمندان است. وَ لَا أَنْ كَسَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَنَتِهِمْ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابُ النَّارِ. ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ شَاقُوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ يُشَاقِ اللَّهَ فَإِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ - اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عزوجل برایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه گری است و هر که با خدای ستیزه گری کند خدای سخت عقوبت است - مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَى أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ - آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را - گویند: پیامبر (ص) ابولیلی مازنی و عبدالله بن سلام

(۱) آیه ۱، سوره ۵۹، حشر.

(۲) همان سوره، آیه ۲.

(۳) همان سوره، آیات ۳ و ۴.

(۴) همان سوره، آیه ۵.

را مأمور بریدن نخلها فرموده بود. ابولیلی نخلهای عجوه را می برید حال آنکه، ابن سلام درختان پست تر را قطع می کرد. بنونضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت خرما برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیه فوق در این مورد نازل شد.

مَا آفَاءَ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَى وَ الْيَتَامَى وَ الْمَسَاكِينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ كَيْلًا يَكُونُ دُولَةً بَيْنَ الْأَغْنِيَاءِ مِنْكُمْ وَ آتِيَكُمْ الرَّسُولُ فخذود و ما نهیكم عنه فاتتهوا و اتقوا الله ان الله شديد العقاب. للفقراء المهاجرين الذين اخرجوا من ديارهم و اموالهم يبتغون فضلا من الله و رضوانا و ينصرون الله و رسوله اولئك هم الصادقون. و الذين تبوءوا الدار و الايمان من قبلهم يحبون من هاجر اليهم و لا يجدون في صدورهم حاجة مما اوتوا و يؤثرون على انفسهم و لو كان بهم خصاصة و من يوق شح نفسه فاولئك هم المفلحون. و الذين جاؤا من بعدهم... آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دینه ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویستان رسول و یتیمان و فقیران و در راه ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگران، آنچه دادتان رسول، بگیرید و آنچه از آن نهی کردتان، از آن باز ایستید و بترسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای درویشان مهاجران، که از خانه ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می جویند از خداوند فضل و رضوان و باری می کنند خدای و رسول را، ایشان خود راستگویان اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایشان و نمی یابند در سینه هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می کنند مهاجران را بر خودشان اگر چه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته شود از بخل و زفتی پس ایشان خود رستگاران اند. و آنان که آمدند بعد از ایشان ... - گوید: بنابراین سهم پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط يك پنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی هاشم از خمس عنایت می فرمود و دخترانشان را به شوهر می داد. عمر هم به بنی هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینه عروسی آنها و وام و امداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمک کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از بریدن رومان برایم روایت کرد که ابوبکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

(۱) همان سوره، آیات ۶، ۷، ۸ و ۹.

و در راه ماندگان بنی هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایره نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است که امر ونهی پیامبر (ص)، به منزله امر ونهی الهی و همچون وحی است. گوید: منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده اند و منظور از کسانی که در خانه ایمان سکونت داشته اند، انصار بوده اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رشکی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. *الْم تَر إِلَى الَّذِينَ نَاقَفُوا يَقُولُونَ لِأَخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِن أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نَطِيعُ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا وَإِن قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّكُمْ وَاللَّهُ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. لَئِن أُخْرِجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَإِن قُوتِلُوا لَا يَنْصُرُونَهُمْ وَإِن نَصَرُوهُمْ لَيُولُنَّ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يَنْصُرُونَ. لَأَن تَم أَشَدَّ رَهْبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللَّهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ.* آیا نمی بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده شوید ما هم همراه شما بیرون می آییم و اطاعت نمی کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتما شما را یاری می دهیم و خدا گواهی می دهد که ایشان دروغگویند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی فهمند. *دُرِبَ:* این آیات در باره این آیه و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر ر بیرون کردند، حتی يك نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. *لَا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعًا إِلَّا فِي قَرْيٍ مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جَبَلٍ بِأَسْهُمٍ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسِبُهُمْ جَمِيعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّى ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَعْقِلُونَ. كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيبًا ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ.* حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حد گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می کنی و حال آنکه دلهاشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی خردند. *مَثَلِ* اینها همچون آنهايي است که پیش از ایشان و بال کارشان را زود چشیدند و برای آنهاست عذابی دردناک، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

(۱) همان سوره، آیات ۱۱، ۱۲ و ۱۳.

(۲) همان سوره، آیات ۱۴ و ۱۵.

می ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است - گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر يك دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با یکدیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع ابن ابی و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. *يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ. وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ.* ای مؤمنان بترسید از خدای تعالی و بنگرد هرکسی که چه فرستاده است از بهر فرنا و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقان اند - گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدرالموعده

این جنگ در اول ماه ذیقعده، که پنهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) جمعا شانزده شب، روز از مدینه غایب بود. و چهارده روز از ذیقعده باقی مانده بود که به مدینه بازگشت. و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.

ضحاک بن عثمان، محمد بن عمرو انصاری، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، ابوبکر بن عبدالله بن محمد بن ابی سیره، معمر بن راشد، ابومعشر، عبدالله بن جعفر، محمد بن عبدالله بن مسلم، عبدالحمید بن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته اند هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند. گویند: چون ابوسفیان در جنگ احد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد برآورد و گفت: وعده ما سرسال در محل بدرالصفا، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاء الله. و

(۱) همان سوره، آیات ۱۸ و ۱۹.

گفته اند که ابوسفیان گفت: وعده ما دو ماه دیگر در بدرالصفراء. ولی قول اول ثابت تر است. پس، مردم، با این وعده، از یکدیگر جدا شدند: قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد پیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدرالموعده هم پیروزی نصیب آنها بشود. بدرالصفراء یا بدرالموعده یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولاً همه ساله، از اول تا هشتم ذی القعدة بر پا می شد و پس از آن مردم متفرق می شدند و به سرزمینهای خود بر می گشتند. ولی چون آن موعده فرا رسید، ابوسفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده گاه حاضر نشوند. با وجود این، هرکس که به مکه، پیش او، می آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران به جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می رسیدند و می دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می گفتند: ما وقتی ابوسفیان را ترك کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همیمانان عرب خود به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیاورد. مسلمانها این خبرها را خوش نمی داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می شد.

نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد، ابوسفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز احد با محمد و اصحاب، او وعده کردم که در سر سال، در محل بدرالصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیک شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلی و جهینه و قبایل دیگر، جمع شده اند؛ چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابوسفیان گفت: راست می گویی؟ گفت: آری، به خدا، قریش به نعیم نیکی کردند و یارش دادند. آنگاه، ابوسفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می دهم، بگو ببینم در این خشک سالی آنها چگونه آماده گی یافته اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سیر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی شود. ابوسفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خردمان هم لا اقل بتوانیم شیر بیاشامیم؛ از سوی دیگر، دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیایم؛ چون آنها جسور

خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می دهیم، ده شتر پنج ساله و ده شتر چهارساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می سپاریم، خود او هم ضمانت می کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می گویند ضمانت می کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سرخود را تراشید که حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابوسفیان چه خبر داری؟ گفت: من در حالی او را ترك کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اعراب را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می آید که شما را یارای مقابله با او نخواهد بود؛ خیال می کنم شما باید همین جابمانید و از خانه های خود بیرون نروید؛ آنها دفعه قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم بسختی زخمی شد؛ حالا می خواهید بیرون بروید، در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورانده اید؛ بعلاوه، بدرالموعده جایی است که همه مردم در آنجا جمع اند و به خدا قسم، گمان نمی کنم حتی يك نفر از شما سلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لا اقل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی داشتند و کم کم گفتار او را تصدیق می کردند یا هرکس که حرف او را بازگو می کرد، تأییدش می کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می گفتند: محمد از این گروه رهایی نمی یابد؛ شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می انگیزد، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می شد و پیامبر (ص) بیم آن داشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابوبکر و عمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می دارد، ما با قریش وعده ای کرده ایم و دوست نمی داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده ایم؛ پس، ای رسول خدا، به سوی وعده گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتماً خواهم

رفت اگر چه يك نفر هم همراه من بیرون نیاید! چون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عزوجل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دل‌های ایشان افکنده بود بزود: پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدرالموعده حرکت کردند.

از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می‌گفت: قبلاً در دل‌های ما ترس افکنده بودند، به طوری که هیچ کس دیده نمی‌شد که آهنگ حرکت به بدرالموعده را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دل‌ها انداخته بود بزود و مسلمانان بیرون آمدند؛ من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیب شد و همه ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذیقعد به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابوبکر، عمر، ابوقتاده، سعید بن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبید بن بشر.

علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می‌گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحة بود، در بدرالموعده شرکت کردم؛ در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابوسفیان به قریش گفت: می‌دانید که ما نعیم بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده ایم و او تلاش خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلاً بیرون می‌رویم و یکی دو شب بعد بر می‌گردیم. اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می‌شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود؛ و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خشکسالی است و بهتر است که در سالی پر نعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابوسفیان همراه قریش، که مجموعاً دوهزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها پنجاه اسب داشتند و چون به مَجَنَه رسیدند، ابوسفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم ما بتوانیم شیر بیاشامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند. امسال خشک -

سال است، من برمی‌گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می‌گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند.

در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن ابی‌طالب (ع) به دوش می‌کشید. مردی از بنی ضمره به نام مخشی بن عمرو، که قبلاً در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدرالموعده جمع شده اند مسلمانها و اصحاب رسول خدای اند. پس، به پیامبر (ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می‌فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده ای است که با ابوسفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان با تو را می‌شکنیم و پیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می‌کنیم. مرد ضمری گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی‌کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشی بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدرالموعده را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند، او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدرالموعده شرکت کرده بود و تمام هشت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند. صفوان بن امیه به ابوسفیان گفت: به یاد داری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم ولی تو گوش ندادی؛ در نتیجه، اینها اکنون جسورتر شده اند و تصور می‌کنند که ما بواسطه ضعف و ناتوانی از مقابله با آنها خود - داری کردیم. قریش مجدداً شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گرداوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینه جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمک کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از يك اوقیه نگرفتند. معبد می‌گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم:

ناقه من همچون پدرش تیز تک و شتابنده است

وعده گاه او آبهای قدید است

(۱) به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است. - م.

(۲) مَجَنَه: نام منطقه‌ای در حند میلی مکه است به ناحیه مرالظهران (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲).

(۱) ظاهر سویق باید نوعی از شراب باشد. - م.

از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است، می‌گریزد. و ظهر فردا به آب ضحجان خواهد رسید^۱

برخی هم پنداشته‌اند که این ابیات را حمام سروده است.

خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ - کسانی که مردم به ایشان می‌گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده‌اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را س است که بهترین کار گزار است - مقصود از کسی که این مطالب را می‌گفت، نعیم بن مسعود است.

کعب بن مالک هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده‌اند.^۲

با ابوسفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود راستگو و متعهد نیافتیم.

سروگند می‌خورم که اگر هم می‌آمدی زیون و سرافکنده برمی‌گشتی و خورشاوندان نزدیکت را از دست می‌دانی.

ما در جنگ بدر عتبه و سرش را یاره یاره رها کردیم و از ابوجهل، که در خاک و خون افتاده بود، گذشتیم.

شما از فرمان رسول خدا سربچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت شما مایه گمراهی تان باد.

اما من، هر چند شما سرزشم کنید، آشکارا می‌گویم که خاندان و اموال منمائی رسول خدا باد.

ما از او فرمان برداری می‌کنیم و او را برابر با هیچ کس نمی‌دانیم

او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شبهاست.

حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که ابن ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده‌اند.

کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می‌شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

(۱) این ابیات که مجموعاً پنج مصراع است، در سیرة ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱ مقدم و مؤخر آمده است - م.

(۲) آیه ۱۷۱، سوره ۳، آل عمران.

(۳) سیرة ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱، نخست این ابیات را از عبدالله بن رواحه دانسته و سپس می‌گوید که از

مالک است - م.

همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سپید کشیده اندامی که شانه‌هایشان براق بود.

بوته‌های عَرَفَج را می‌بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می‌آیند. چون به شنزارهای منطقه عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست ابتهای شام را رها کنید که برای وصول به آن

ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان شتر چراکننده خاراک، خون‌آلود می‌کند. به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می‌کنند و باوران برحقى که با فرشتگان تأیید می‌شوند.

اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد.

و اگر پس از او قیس بن امری القیس را ببینیم، مایه افزونی سیاه رویی او خواهیم شد.^۱ ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب به حسان پاسخ گفته است.

سیرة ابن عتیک برای کستن ابورافع

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذیحجه ای که چهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.

از قول عبدالله بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبدالله بن عتیک مادری شیرى ز زنان یهود خیبر داشت. پیامبر

(ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از: عبدالله بن عتیک، عبدالله بن انیس، ابوقتاده،

اسودین خزاعی و مسعود بن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر

رسیدیم و عبدالله بن عتیک کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد:

پس، او برای ما کیسه ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم؛ آنگاه، عبدالله به او

گفت: مادر جان، شب شده است، اگر می‌توانی ما را داخل قلعه خیبر ببر. گفت: تو

حظور می‌توانی وارد خیبر، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد

داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابورافع را، گفت نمی‌توانی به او دست یابی. عبدالله

گفت: به خدا، یا او را می‌کشم یا خودم کشته خواهم شد. گفت: پس، شب پیش من

بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانه او رفتند، او قبلا

(۱) با اختلافاتی در سیرة ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۲، و دیوان حسان، ص ۱۷۰ نقل شده است - م.

به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزنید و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و درآید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانه مادر رضاعی عبدالله بن عتيك درآمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولاً درها را نمی‌بندند چون می‌ترسند که مبادا میهمانی از خودشان برایشان برسد و بیرون خانه بماند؛ به هر حال، درها باز است که میهمان براضی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانه ابورافع بایستید و اجازه ورود بخواهید و بگویید که برای ابورافع هدیه‌ای آورده‌ایم، حتماً شما را می‌پذیرند. آنها چنان کردند، از خانه مادر شیری عبدالله عتيك بیرون آمدند و از هر دری که می‌گذشتند، آن را می‌بستند؛ به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانه بزرگ ابورافع رسیدند.

گوید: بالا رفتیم و عبدالله بن عتيك را جلو فرستادیم؛ زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می‌کرد: چون اجازه ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت: چه می‌خواهید؟ عبدالله بن عتيك به عبری گفت: هدیه‌ای برای ابورافع آورده‌ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیک در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می‌کردیم که کدامیک از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می‌خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره‌ای کردم و ساکت شد. عبدالله بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابورافع آرام گرفت، به او گفتم: ابورافع کجاست؟ بگو وگرنه با شمشیر می‌کشم. گفت: او در این اطاق خفته است. وارد اطاق شدیم و او را که از سپیدی بدن، همچون پارچه پنبه‌ای سپیدی می‌نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم، همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می‌کنیم به سقف گیر می‌کند و کارگر نمی‌شود؛ من هم که شب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سپیدی همچون ماه می‌درخشید؛ پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشک شنیدم؛ آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است. گوید: دیگران هم باو ضربت می‌زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابوقتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

کن. اما او نپذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می‌کردیم. گوید: همسر ابورافع و دیگر ساکنان خانه، پس از قتل او، شروع به دادو فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه آبهای قلعه خیبر پنهان شدیم؛ یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانه ابورافع رساندند، همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الان بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به جستجوی ما برآمد و به وسیله شعله‌های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ آن راروشن می‌کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابورافع برگشتند و به او گفتند: آیا کسی از آنها را می‌شناسی؟ گفت: صدای عبدالله بن عتيك را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی می‌کرد، همراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجوی مسلمانان پرداختند. گوید: مسلمانان با یکدیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابورافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد؛ او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد، هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابورافع برگشتند، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانه ابورافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می‌خواستند ببینند که ابورافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است، آنگاه، گفت: سوگند به خدای موسی، که ابورافع مرده است! گوید: لم می‌خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتماً مرده است. یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب، رساندم و خیرشان دادم. روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم. هر يك از ما مدعی بود که ابورافع را او کشته است. هنگامی به مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را دید، فرمود: روسیید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری، و همه ما مدعی قتل او بودیم. فرمود: شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبدالله بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابورافع مانده است؛ بنابراین، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی‌الحقیق [ابورافع] گروه زیادی از قبیله غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه‌های کلان تعیین کرده بود که

به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت، این گروه را به سراغ او فرستادند.

از قول عبدالله بن انیس برایم روایت کردند که می گفت: چون به در خانه ابورافع رسیدیم، در باره اینکه کدامیک او را بکشیم مشاجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من سب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سیدی بدنش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکشد و شمشیرهای خود را بر او کشیده بودند؛ من وارد شدم و شمشیر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشیر دامنه نداشت؛ پس، شمشیر را بر شکمش، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن تکیه دادم به طوری که، صدای خش خش آن را بر روی فرش شنیدم.
و گفته اند که این واقعه در رمضان سال ششم صورت گرفته است.

غزوه ذات الرقاع

این جنگ از آن جهت به ذات الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قلعه های سرخ و سیاه و سید است، اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صیرار^۱ برگشتند؛ مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود.

ضحاک بن عثمان از قول عییدالله بن مقسم و هشام بن سعد و دیگران، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابر بن عبدالله برایم چنین نقل کردند: مردی با مقداری کالا به مدینه آمد و کالای خود را در بازار نبط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیه نجد آمدم و دیدم که گروهی، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهارصد و به قولی هفتصد یا هشتصد

(۱) در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون باهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات الرقاع معروف شده است. لطفاً برای اطلاع از اقوال مختلف به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۱۴، که نامهای دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید. - م.

(۲) صرار: نام یکی از جاهای قدیمی مدینه که در سه میلی آن قرار دارد (معجم ما استعجم، ص ۶۰۱).

نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند؛ از دهکده مضیق گذشتند و به وادی شقره رسیدند و يك روز آنجا توقف کردند. در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خیر اعزام فرمودند؛ همه آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده اند ولی آثار پاهایی دیده اند که تازه بوده است. پیامبر (ص)، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قتل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند. مردم، که مشرکان به ایشان نزدیک بودند، می ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آورند؛ مشرکان هم می ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.

در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابر بن عبدالله برایم روایت کردند که می گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند. از قول خوات برایم نقل کردند که می گفته است: من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی رویا روی مواضع دشمن باقی ماندند. پیامبر (ص) يك رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند. آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند؛ در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.

پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه رویی بود که همسرش او را سخت دوست می داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه، در شبی طوفانی، پیامبر (ص) در دره ای فرود آمد و فرمود: امشب چه کسی پاسداری می کند؟ دو نفر برخاستند، که عمار بن یاسر و عبّاد بن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی گرفت، آن دو مرد بر دهانه دره نشستند، عبّاد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می دهی، می خواهی من نیمه اول را پاسداری دهم و تو نیمه دوم را؟ گفت: باشد. عمار خفت و عبّاد بن بشر

ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد؛ آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیک شد و عباد بن بشر را دید با خود گفت: حتماً پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد؛ دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد؛ آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد؛ پس، پا به فرار گذاشت. عمار به عباد بن بشر گفت: برادر، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من در نماز مشغول خواندن سوره کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نماز را بشکنم، ولی بعد ترسیدم که فرمان رسول خدا را در مورد نگهداری اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم؛ وگرنه اگر کشته هم می شدم نماز را نمی شکستم. گفته اند که رفیق عباد بن بشر، در آن شب، عمارة بن حزم بوده ولی به عقیده ما عمار یاسر بوده است.

جابر می گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجه پرنده ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند، پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه اش داشت، خود را به خطر انداخت؛ در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه اش، بیشتر است.

واقعی می گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می گزاردند.

جابر می گوید: موقعی که از این جنگ برمی گشتیم، پیامبر (ص) پیش ما آمدند، من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیاید ای رسول خدا، پس، ایشان آمدند و در سایه قرار گرفتند، من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیز دیگری در کیسه سفری خود نیافتم؛ همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم: باقی مانده زاد و توشه ای است که از مدینه داشته ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد. گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می برد، او جامه کهنه و پاره ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامه دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسه

خود دو دست لباس نو دارد، فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد؛ چون لباسها را پوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت: ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا، جابر می گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.

باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می فرمود، عبّنه بن زید حارتی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شتر مرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بیز! من برخاستم، آنها را بختم و در بشقاب چوبی بزرگی گذاشتم و در صدد برآمدن که نان پیدا کنم؛ ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیب شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی کند. پیامبر (ص) شتر خود را خوابانیدند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری. و پیاله ای آب آوردم؛ پیامبر (ص) در آن آب دمیدند و بر سر و پشت و پاشنه های شتر من پاشیدند؛ سپس، فرمودند: چوبدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کندم و به ایشان دادم، پیامبر (ص) به پشت و پهلو حیوان، سیخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم، سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوث فرموده است، شتر من پا به پای ناقه پیامبر (ص) حرکت می کرد و هیچ از او عقب نمی ماند.

گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می کردم، از من پرسیدند: ای ابو عبدالله، آیا ازدواج کرده ای؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه ای می گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می دانید وقتی که پدرم در جنگ احد به شهادت رسید، نه دختر از خود باقی گذاشت؛ بدین جهت، من با زنی سردو گرم روزگار چسبیده ازدواج کردم که هم بتواند دلتنگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاء الله، به صبر که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد

فرشها را پهن خواهد کرد. گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم. فرمود: انشاء الله، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد. گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروشی. گفتم: ای رسول خدا، پیشکش فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید. فرمود: من آن را به دره‌می می خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، يك درهم يك درهم افزود تا چهل درهم شد: آنگاه، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود: «من این شتر را در قبال چند اوقیه زر از تو می خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذراندند و سپس، وارد مدینه شدیم.

جابر می گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده اند که من زیرکانه تر کار کنم. گفتم: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم؛ پس، آن را نزدیک خانه پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتری است که خریده اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را بپرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شعب [از القاب عبدالله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفتم: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می گفت: آن شتر همواره موجب برکت و افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیراً، در همین جا، آن شتر مرد.

واقعی گوید: و باز برایم از جابر بن عبدالله روایت کردند که می گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند: وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمايش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابوشحیم یهودی، که يك بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می خواهی خرماها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود، در یکجا انباشتم؛ سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابوالشحیم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه نشستند و فرمودند: طلب کارت را بیاور. ابوالشحیم آمد، پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرماي عجوه برداشت و بقیه خرماها باقی ماند. پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدت‌ها از بقیه خرماها می خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می گوید: با خود می گفتم: اگر همه درختان خرماي پدرم را به طریق عادی می فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند: وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت: پروردگارا، جابر را بیامرز! و در يك شب بیست و پنج مرتبه برایم استغفار فرمود. واقعی گوید: عائذ بن یحیی از ابوالحورث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوة دومة الجندل

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.

ابن ابی سبره و عبدالرحمن بن عبدالعزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.

گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیک شام ببرد؛ به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیک شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته اند که گروهی در دومة الجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می کنند؛ در دومة الجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در

آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیک شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد؛ شبها راه می‌پیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند؛ راهنمایی هم از قبیله عُدْرَه به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می‌کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیک دومة الجندل رسیدند به طوری که فاصله‌شان با آن به اندازه يك روز راهی‌مایی سریع بود. راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومة الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند؛ چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از يك شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، بازگشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمد بن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سپاه سوال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.

پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود. در این سفر پیامبر (ص) سیاح بن عرفطه را عامل مایه قرار داده بودند!

غزوه مَرَسِيع

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند؛ مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از يك ماه است.

محمد بن عبدالله، عبدالله بن جعفر، ابن ابی سیره، محمد بن صالح، عبدالحمید بن

(۱) مَرَسِيع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و قُرْع تقریباً يك روز راه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۱۳۷).

جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام بن سعد، معمر بن راشد، ابومعشر، خالد بن الیاس، عانذ بن یحیی، عمر بن عثمان مخزومی، عبدالله بن یزید بن قسیط، عبدالله بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بَلْمُصْطَلِق، که گروهی از قبیله خزاعه هستند و با بنی مُدَلِج همیمان اند، در ناحیه قُرْع فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث بن ابی ضرار بود؛ او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بُریده بن حُصیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند؛ آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت: مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده‌اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می‌کنند راه افتاده‌ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده‌ام؛ پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فراخواند و خبر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار انصار بود. دو اسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت، دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابوبکر، عمر، عثمان، زبیر، عبدالرحمن بن عوف، طلحة بن عبدالله و مقداد بن عمرو بودند. از انصار، سعد بن معاذ، اسید بن حضیر، ابوعبس بن جبر، قتاده بن نعمان، عویم بن ساعده، معن بن عدی، سعد بن زید اشهلی، حارث بن حزمه، معاذ بن جبل، ابوقتاده، ابی بن کعب، حباب بن منذر، زیاد بن لبید، فروة بن عمرو، و معاذ بن رفاعه بن رافع را نام برده‌اند که اسب داشتند.

گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتند فقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

(۱) قُرْع: به ضم فا و را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیک مدینه است. م

به مال دنیا با آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقه خلائق رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیله عبدالقیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد، پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟ گفت: روحاء. فرمود: کجا می روی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می دهم که آنچه را آورده ای برحق است و می خواهم همراه شما بادشمنان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیک از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نماز گزاردن در اول وقت. گوید: پس از آن، همینکه ظهر می شد و به محضی که وقت نماز عصر می رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی انداخت.

گوید: چون به محل بقاء رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم. هشام بن سعد از زید بن طلحه روایت می کند: عمر بن خطاب به او گفت: راست می گویی یا گردنت را بزخم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده ام؛ مردم بسیاری گرد او جمع شده اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش بدم که آیا از مدینه حرکت کرده اند یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما در نمی آیم تا بینم قوم چه می کنند، اگر ایشان به آیین شما درآمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، کردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خبر به بلمصطلق رسید؛ جویری به دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می گفت: چون خبر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.

چون پیامبر (ص) به آبهای منطقه مریسع رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

خیمه ای از پوست دباغی شده زده شد؛ از همسران رسول خدا، عایشه و ام سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابوبکر و پرچم انصار را به سعد بن عباده داد و گفته اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگوید لا اله الا الله و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت: مسلمانان يك ساعت تیراندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حمله همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه ها را به اسارت و چهاربایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط يك نفر کشته شد. ابو فتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صفوان ذوالشقر حمل می کرد و او در نظر من چیزی نبود؛ پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شعار ما این بود: یا منصور، ایت ایت!

ابن عمر می گوید: پیامبر (ص) بر بنی المصطلق یورش برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد؛ جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن ضیابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیله عباده بن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است؛ پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونهای هاشم پرداخت شود و گویند که او را مردی از قبیله بنی عمرو بن عوف کشت؛ برادر هاشم، که نامش مقیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این ابیات را سرود:

اگر او در سرزمینهای پست و خشک

در حالی که جامه هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

(۱) برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۰۳ تا ۳۰۶ مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمناً توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مریسع، جنگ بنی المصطلق است و در سیره ابن هشام هم با همین نام آمده است. - م

(۱) خلائق که به صورت خلائق هم آمده است، جایی است نزدیک مدینه که دارای جاههای آب و کنزار است (شرح علی المراهب اللدینه، ج ۲، ص ۱۱۶).

(۲) بقاء: نام سرزمینی در بیست و چهارمیلی مدینه است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۲۶۴).

ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فهر حمله بردم
و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشک فارغ هستید، گرفتم
و خون بهای او را هم با خود حمل می‌کنم

من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم.
من از عبدالرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس،
پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هنر است و روز فتح مکه، نميله او را کشت.
سعید بن عبدالله بن ابی الابیض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خودش،
که خدمتکار جویریّه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویریّه دختر حارث بن ابی
ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مُرسیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با
لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان آن را نداریم. من هم آن قدر
سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و
پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مُرسیع برمی‌گشتم، به مسلمانان نگاه
کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال دردل
مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار
پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سبید چهره زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه
قبلاً دیده بودیم و نه بعداً دیدیم.

ابن ابی سبیر از قول ابن مسعود بن هُنَیله و او از قول پدرش برایم روایت کرد که
می‌گفت: در بَنَاء پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و
کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابوتمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود:
خداوند برایت مبارک فرماید؛ خاندان و اهلت را کجا ترك کردی؟ گفتم: در سرزمینی که
معروف به خَدَوَات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام
اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده‌اند. پیامبر (ص) فرمود:
شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای
رسول خدا، دیروز به مردی از قبيله عبدالقیس برخوردیم و او را به اسلام دعوت کردم،
او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست
تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او از خاور تا باختر می‌تابد، آنگاه فرمود:
همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

(۱) بقاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه‌جزیره عربستان است، و در اینجا نام آبی است در
منطقه حجاز. - م.

فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و
فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و
گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می‌توانم شتران را پا به
پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می‌کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند.
پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیک را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفاً شتر
تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می‌پرسیدند:
پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می‌گفت: به خدا
نمی‌دانم، من با آن شتران به خانه خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور
نعمت زندگی می‌کنیم.

ابوبکر بن عبدالله بن ابی سبیر برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با
اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه‌ای جمع کرده و بریده‌بن حصیب را
بر آنها گماشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند.
چهارپایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأمور نگهداری آن فرمود و زنها
و بچه‌ها را در گوشه دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس غنایم را هم تعیین فرمود و
همه اموال و غنایم را زیر نظر محمیة بن جزه زبیدی قرار دادند.

از عروة بن زبیر و عبدالله بن عبدالله بن حارث بن نوفل نقل شده است که
گفته‌اند: پیامبر (ص) محمیة بن جزه زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و
خمس تعیین فرمود و گفته‌اند که درآمد فیء و درآمد خمس جداگانه بود و صدقات هم
جدا بود. کسانی که از صدقات بهره‌مند می‌شدند از درآمد فیء و خمس بهره‌ای
نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره‌مند می‌شدند از صدقات چیزی
دریافت نمی‌کردند. معمولاً صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می‌دادند و هرگاه
پسر بچه‌های یتیم بزرگ می‌شدند و به بلوغ شرعی می‌رسیدند دریافتی ایشان از
صدقات حذف می‌شد و از فیء چیزی دریافت می‌کردند که در آن صورت لازمه آن
شرکت در جهاد بود و اگر از شرکت در جهاد خودداری می‌کردند، دیگر چیزی به آنها
پرداخت نمی‌شد و اجازه می‌دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولاً پیامبر
(ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی‌فرمود. در نفر به حضور آن حضرت آمدند و
چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می‌خواهید به شما چیزی می‌دهم، ولی توجه
داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره‌ای از آن نیست. گویند:
زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهارپایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با
ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر

اسب دو سهم و برای صاحب آن يك سهم و برای هر فرد پیاده هم يك سهم قرار دادند. تعداد شتران دوهزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند. جویریه، دختر حارث، سهم ثابت بن قیس و پسر عموش شد که آنها با او قرار گذاشتند که با پرداخت ۹ وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.

از قول عایشه برایم روایت کردند که می گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می دید، مجذوب او می شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیة خود کمک خواست. عایشه می گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می دانستم که آن حضرت از او خوشش خواهد آمد. جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم، گواهی می دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تر رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم، که سالار قوم خود بود، و شما می دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و پسر عموش شدم؛ ثابت حق پسر عموش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته ام که در پرداخت تعهدم یارم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست گفت: ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده ای می پردازم و تو را هم به همسری بر می گزینم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی پیش ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مصطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویشاوندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.

حزام بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و آغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت درآمدم، به خواب خود امیدوار

شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من درباره خوشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خیر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عزوجل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همه اسیران بنی مصطلق قرار داد و هم گفته اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.

این ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیة آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیة هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیة اسیران را پرداختند. هیچ زنی از قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملاً صحیح است.

از عمران بن حصین هم برایم روایت کردند که می گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیة پرداختند و آنها را آزاد کردند.

عبدالله بن ابی ایض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریه و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می گفته است: از جویریه شنیدم که می گفت: پدرم فدیة مرا معادل فدیة زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد؛ آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد. گفتم: اسم او قبلاً بره بود و پیامبر (ص) او را جویریه نام گذاشتند، چون دوست سی داشت که بگویند «از خانه بره بیرون آمد». واقعی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریه را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.

اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریه هم همان طور قسمت می کرد که برای همسران دیگرش، و به او هم دستور حجاب فرمود.

از ابوسعید خدری برایم روایت کردند که می گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عذب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیة بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیایمان از آستن شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از پیامبر (ص)

پرسیدیم. فرمود: چه می‌شود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر نطفه‌ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابوسعید می‌گوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیة زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سرزمینهای خود بردند؛ در عین حال به بعضی از آنها اختیار دادند که اگر می‌خواهند پیش همان کسی که در سهم او قرار گرفته‌اند، بمانند. ولی آنها از این کار خودداری کردند و همگی برگشتند.

ضحاک می‌گوید: این خبر را برای ابونضر نقل کردم، او گفت: برایم از ابوسعید خدری روایت کردند که می‌گفت: مردی از یهودیان مرا دید که می‌خواهم کیزی را بفروشم، گفت: ای ابوسعید، گویا می‌خواهی او را بفروشی در حالی که از تو حامله است! ابوسعید گوید: گفتم هرگز، من از آبستی او جلوگیری کردم. پس، مرد یهودی گفت: این کار همان زنده بگور کردن دختران کوچک نیست؟ گوید: به حضور پیامبر (ص) آمدم و سخن او را باز گو کردم. ایشان دوبار فرمودند: یهودیان دروغ می‌گویند! یهودیان دروغ می‌گویند!

خدای را شکر که جلد اول منجاری واقدی ترجمه شد و انشاء الله
جلد دوم از آن مسئله سرانجام این ابی آغاز خواهد شد.
